

هیئت عفو یا کمیسیون مرگ

محمود خلیلی

روز پنجم مرداد ۱۳۶۷، با یورش پاسداران به بندها حداقل امکانات موجود مثل تلویزیون، روزنامه و هواخوری و ملاقات قطع شد. خانواده های زندانیان سیاسی که برای ملاقات به زندان گوهردشت آمده بودند، نگران و مضطرب بدون هیچ گونه توجیه موجه ای به تهران برگشتند. بند ما در گوهردشت به بند "محکومی‌ها" معروف بود-چرا که زندانیانی را در خود جا داده بود که حکم آنها با لاتر از ۱۰ سال بود. از يك سال پیش با جدا کردن زندانی های چپ از زندانی های مذهبی نظیر مجاهدین، فرقانی ها و آرمان مستضعفین این بند شکل گرفته بود. تنها کانال ارتباطی زندانیان با یکدیگر از طریق ملاقات و دریافت خبر از خانواده ها، رفتن به بهداری و زدن موریس بود که با یورش پاسداران تقریباً تمامی کانالهای خبری کور شد. با هر بند به شیوه خاصی برخورد می‌کردند. به اعتراضات بند ملی کش ها در باره اینکه چرا به بهداری برده نمی‌شوند، چرا ملاقات ندارند، چرا هواخوری بسته شده، تلویزیون را برده اند و تنها روزنامه دولتی را هم به بند نمی دهند، با ضرب و شتم پاسخ می‌دادند. با بندهای دیگر به شیوه های دیگر رفتار می کردند. مثلاً در سالن ما که بند ۶ نامیده می شد، غذا را که قبلاً زندانیان عادی و افغانی پخش می کردند، حالا پاسدارها می‌آوردند. آنهم در سکوت کامل. بی هیچ پاسخی به پرسشهای ما در باره تغییر شرایط بند، در را می بستند و می رفتند. اما وقتی سالن اوپینها (زندانی هائی که از اوین به گوهردشت تبعید شده بودند) سئوالات مشابهی مطرح می کردند، به آنها می‌گفتند که مشغول تعمیرات هستند، که چاههای فاضل آب زندان پر شده و مشغول تخلیه آنها هستند. بعد از ۵ مرداد، وقتی که با مشکل بیماران و عدم رسیدگی به وضعیت آنها و بی جواب ماندن تمام سئوالات مان روبرو شدیم در بند ۶ تصمیم به اعتصاب غذا گرفتیم. در سال های گذشته وقتی در قبال یورش به ورزش جمعی یا ضرب و شتم زندانیان دست به اعتصاب غذا می زدیم، بلافاصله یکی از مسئولان زندان به بند می آمد. سعی می‌کرد با وعده و عید و اگر نشد با تحکم و پرخاش به اعتصاب خاتمه دهد. یا می کوشیدند حرکت اعتراضی را سرکوب کنند و درهم بشکنند. اما این بار با کوچکترین واکنشی از طرف زندانبانان روبرو شدیم. آنها خیلی عادی با این مسئله روبرو شدند. کسی هم برای پاسخگویی به بند نیامد. در چنین فضای بسته ای بی هیچ روزنه ای برای خبرگیری از بیرون و درون زندان، اعتصاب غذا بدون نتیجه خاتمه یافت. البته تا شروع نوبت سرکوب بند ما سه بار اعتصاب غذا کردیم. در اواسط و اواخر مرداد عده ای زندای را را به حیاط بند ما آوردند. از سرو و صدای آنها فهمیدیم برای استفاده از توالت آنها را به حیاط آورده اند. به تنها چیزی که فکر نمی کردیم، کشتار زندانیانی بود که سالها پیش حکم گرفته بودند و کوچکترین ارتباط سازمان یافته ای با خارج زندان نداشتند. پس از آنکه برای بار دوم گروهی زندانی را به حیاط بند ما آوردند، صبح روز بعد، از پشت میله ها، نلی از دمپایی های زندانیها را، رها شده پشت در آهنی حیاط دیدیم.

حدود ۲۷ یا ۲۸ مرداد، عده ای را به محلی که "فرعی" نامیده می شد آوردند (محلی در ابتدای هر بند، شامل يك راهرو کوچک، يك اتاق ۴×۴، يك حمام و توالت). از طریق موریس فهمیدیم که آنها زندانی‌ها مجاهد هستند و تنها يك زندانی چپ در میان آنها است که او را از قزل حصار می‌شناختیم. وقتی با او تماس گرفتیم و جویای اوضاع شدیم، او بنقل از مجاهدین عنوان کرد که رژیم در حال قتل عام مجاهدین و دیگر زندانیان است. گفت که آنها بازمانده يك بند ۲۳۰ نفره هستند و همه هم بندان آنها را به دار آویخته‌اند. با شنیدن این خبر و بحث پیرامون آن به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً این خبر هم مثل خبرهای گذشته آنها با غلو و بزرگنمایی توأم است و پایه و اساس جدی ندارد. می‌اندیشیدیم که احتمالاً مسائل دیگری در زندان می گذرد که ما از آن بی اطلاع هستیم. گمان می کردیم رژیم با يك جابجائی قصد ایجاد رعب و وحشت در میان زندانیان را دارد و گر نه همه این باقی مادگان را هم می‌کشت. از خود می‌پرسیدیم اصلاً چرا رژیم باید به چنین کشتاری دست بزند. این سؤال بی پاسخ می‌ماند و همین باعث می‌شد حرف آنها را باور نکنیم. بنظر ما حرفهای آنها در باره اعدام زندانی ها که حکم حبس داشتند غیر عقلانی بود.

روز پنجم شهریور، حدود ساعت يك من و داود یکی از هم بندیهایم را صدا زدند و با چشم بند به طبقه پائین بردند. در راهرو تردد زیاد بود. پیش از آنکه وارد سالن و راهرو اصلی شویم ما را از يك راهرو باریک عبور دادند. در آنجا صدای کریمه داود لشکری بلند شد. تنها يك سؤال می‌کرد: نماز می‌خوانی یا نه؟ وقتی به او جواب نه دادم بین دو پاسدار قرار گرفتم و قبل از ورود به راهرو اصلی، ناصریان پرسید: مصاحبه می‌کنی؟ گفتم نه. گفت: ببریدش. آن دو پاسدار مرا وارد راهرو اصلی کردند و در کنار دیوار نشاندهند.

در شرایط عجیبی قرار گرفته بودم. از خود می‌پرسیدم چه شده و اینها چه می‌خواهند. تقریباً دو ساعت بعد، گروهی زندانی را از جلوی عبور دادند و در کنار دیوار مقابل نشاندهند. پس از مدتی یکی از پاسدارها فریاد زد: حاجی شروعی کنیم؟ من فکر کردم قصد ضرب و شتم دارند. هر لحظه منتظر بودم که مشت و لکد بر سر و صورتم بیارد. حاجی (منظور ناصریان بود) گفت: "اینها کارشان تمام شده می توایند ببریدشان بند بالا". آنها را بردند. بعد از حدود يك ساعت عده دیگری را آوردند و همان مراحل دوباره طی شد، با این تفاوت که این بار داود داد زد: "کار منم تمام شده، مرا هم ببرید بند." پاسداری در جواب او گفت: "عجله نداشته باش نوبت تو هم می رسد." از پاسداری که آن جا بود خواستم مرا به دستشویی ببرد. قصدم این بود موقع برگشتن به زندانی های دیگر نزدیک شوم و کمی اطلاعات بدست آورم. وقتی برگشتم، پاسدار به اشتباه مرا عکس جهتی که نشسته بودم نشاندهند. صدای یکی دو ماشین سنگین را می‌شنیدم. اول فکر کردم اتوبوس یا مینی بوس کارکنان است. بعد فکر کردم شاید قصد تبعید زندانیان را به جای دیگری دارند. اما

پس از چند لحظه، فریاد پاسداری را شنیدم که گفت: "حاجی کامیونها آمدند". این بار لشکری گفت: "ما هم کارمان را شروع کردیم."

تا ساعت ۷ شب در راهرو منتظر نشسته بودم. کم کم راهرو خلوت شده بود. احساس می‌کردم تنها من در آنجا هستم ولی از صدای سرفه ای متوجه شدم یکنفر دیگر هم در آن نزدیکی است. یکی دو بار آهسته حرف زدم اما او چیزی نگفت. پاسداری آمد و به او گفت بلند شو. پس از آن وقتی به نزدیکی من رسید گفت تو هم بلند شو. بعد ما را همراه خود برد. پشت اتاقی ایستادیم. پاسدار در زد و کسی در را باز کرد و زندانی همراهم را به داخل برد. به من گفت: "همین جا بنشین. بعد از این که کار این یکی تمام شد نوبت تو می‌رسد." بعد از حدود ده دقیقه او را بیرون بردند. و در جهت عکس راهرو نشانند.

مرا به داخل اتاق بردند. وقتی چشم بندم را برداشتند، میزی را روبروی خود دیدم. چند نفر پشت آن نشسته بودند. نیری و اشراقی را شناختم. در کنار آنها ناصریان ایستاده بود. مرا روبروی آنها روی صندلی نشانند. چند نفر هم پشت سرم در تاریکی ایستاده بودند. نیری اسم و مشخصات و اتهامم را پرسید. بعد گفت: "ما هیئتی هستیم از طرف امام برای عفو زندانیان، اگر می‌خواهی عفو شوی فرمی را که بتو می‌دهند امضاء کن." ناصریان فرمی را جلوی من گذاشت که روی آن نوشته شده بود: من با علم و اطلاع از آئین شریف اسلام، انزجار خود را از مارکسیسم و تمام جریانات اشتراکی بویژه (.....) که هوادار آن بودم اعلام می‌دارم". گفتم: "حکم من ۱۵ سال است و تقاضای عفو ندارم. اگر قرار است عفو داده شود، دیگری نیازی به امضای این فرم نمی‌باشد". در اینجا اشراقی شروع به صحبت کرد و گفت: "تا به حال نماز خوانده ای؟" گفتم نه. گفت: "زیارت مشهد رفته ای؟" گفتم نه. گفت: "پدرت نماز می‌خواند؟" گفتم: "پدرم مرده است". گفت: "قبل از مرگ او که یادت هست؟" گفتم: "تا جایی که بخاطر دارم پدرم نماز نمی‌خواند و من هیچوقت ندیدم او نماز بخواند". ناصریان گفت: "حاجی آقا و لش کن این آدم بشو نیست!". نیری گفت: "منهم می‌دانم". اما اشراقی گفت: "تو که بچه مسلمان هستی و اعتقاد به قیامت داری باید نماز بخوانی". گفتم: "من نماز نمی‌خوانم". گفت: "چرا باید بخوانی!". گفتم: "نه! من نماز نمی‌خوانم". گفت: "ببریدش بیرون و سه وعده با شلاق او را بزنید. اگر نماز نخواند، اعدامش کنید". گفتم: "من نماز نمی‌خوانم".

در حالی که مرا از اتاق بیرون می‌بردند، نیری گفت: "خوب کاری می‌کنی!". اشراقی گفت: "غلط می‌کنی!". در حیرت بودم که این‌ها چه می‌گویند و چه می‌خواهند.